

## کتاب خانه درفش کاویانی

ارائه دهنده کتاب های رایگان الکترونیکی در زمینه هایی از قبیل رمان ،  
شعر و ادبیات  
هنری ، تاریخی ، دین و مذهب ، آموزشی و..... با این ادرس

[HTTP://WWW.KETABNET.BLOGFA.COM](http://www.ketabnet.blogfa.com)

تایپیست : پویا ربانی



## شل سیلور استاین



شل:متولد سال ۱۹۳۲ در شیکاگو. فعالیت هنری خودشو در ۱۹۵۲ با سرودن شعر و کشیدن کاریکاتور برای مجلات شروع کرد با چاپ کتاب درخت بخشنده در سال ۱۹۶۴ به شهرت رسیدبعد از اونم در زمینه های کارتون پردازی-نوازندگی-نمایشنامه نویسی-آهنگسازی و فیلمنامه نویسی ادامه داد و جوایز گوناگونی مثل (میشیگان یانگ ریدز)رو گرفت.همچنین برای نوشتن موسیقی فیلم (کارت پستال هایی از لبه ی دنیا)نامزد دریافت اسکار شد.شل در زمینه ی ادبیات اشعار گوناگونی برای بزرگسالان سروده ولی شهرتش در امریکا و اروپا به خاطر داستان ها ی کوتاه و صمیمی و ساده ی اون برای بچه هاست .شل با تخیل قوی و طنز عمیق وسبک و زبان ساده نگاه های تازه ای به ادبیات کودکان عرضه کرده.شل سیلور استاین در سال ۱۹۹۹ بر اثر عارضه قلبی در گذشت.

بیا تا فقط با بیست و پنج سنت  
فال ات را در جام بلورین ببینم  
بگذار گذشته ات را برات بگویم  
امروز ناهار این چیزها را خوردی  
سوپ نخود فرنگی و آب سیب  
کلم برگ و گوجه فرنگی آب پز  
شیر کاکائو

همه اش را درست گفتم نه؟  
خب باید اعتراف کنم که  
این ها را نه با نگاه کردن به جام بلورین  
بلکه با نگاه کردن به لباست فهمیدم

---

زمانی به زبان گل ها سخن می گفتم  
زمانی هر کلمه ای را که کرم ابریشم می گفت می فهمیدم  
زمانی در خفا به وراجی سارها می خندیدم  
و در رختخوابم با مگسی گپ می زدم  
زمانی به تمام سوال های جیرجیرک ها گوش می دادم  
و به تمام آنها جواب می دادم  
و با گریه هر دانه برف در حال مرگ که فرو می افتاد  
همدردی می کردم  
زمانی به زبان گل ها سخن می گفتم

چه شد که این ها همه از یادم رفت؟

چه شد که این ها همه از یادم رفت؟

من جوجه ام در این تخم زندگی می کنم

اما نمی خواهم بیرون بیایم نمی خواهم از تخم بیرون بیایم

مرغ ها همه اش قد قد می کنند خروس ها همه اش التماس می کنند

اما من از تخم بیرون نمی آیم که نمی آیم

آن بیرون صحبت از جنگ است و آلودگی

دادا و فریاد مردم است و غرش هواپیماها

این است که می خواهم همین جا بمانم جایی که امن و گرم است

و من نمی خواهم از تخم بیرون بیایم

اگر می خواهی بزنی:

اگر می خواهی بزنی:

گرازه را با پارو بزن

خوکه را با شلاق یا بو بزن

ماره را با چوب الو بزن

سموره را با ترکه ی البالو بزن

زنبوره را با دسته ی جارو بزن

اما به من که می رسی

حتما با پر قو بزن

---شل سيلور استاين---

تمام "بايدها" و "شايدها" و "خواهدها"

توی آفتاب لمیده بودند و

درباره کارهایی که باید بکنند و شاید بکنند و می خواهند بکنند سخن سرایی می کردند

اما به محض این که سر و کله یک "کردم" کوچولو پیدا شد

تمام "بايدها" و "شايدها" و "خواهدها"

پا به فرار گذاشتند و هفت سوراخ قايم شدند

((شل سيلور استاين))

بابا چی همیشه اگه.....(عاشقانه ها)

بابا،چی می شه اگه خورشید دیگه در نیاد؟

چی،پیش میاد؟

اگه خورشید نتابه،تعجب می کنی

و با چشمای از حدقه در اومده به اسمون خیره می شی

و باد نور چشماتو به اسمون میبره

و خورشید دوباره شروع به تابیدن می کنه

بابا چی می شه اگه باد نوزه؟

اون وقت چی پیش میاد؟

اگه باد نوزه،زمین خشک میشه

قایقت دیگه حرکت نمی کنه،پسرم بادبادکت هم دیگه پرواز نمی کنه

اون وقت چمن مشکل تو رو به باد می گه

و باد دوباره شروع به وزیدن می کنه

بابا، اگه چمن دیگه رشد نکنه چی؟

اون وقت دیگه چی می شه

بابا، اگه چمن رشد نکنه، اشک هات سرازیر می شه

و زمین با اشک چشمهای تو سیراب می شه

بعد مثل محبت تو به من، چمن ها هم بزرگ می شن

و دوباره شروع می کنن به رشد کردن

بابا، اگه من تو رو دوست نداشته باشم چی؟

اون وقت چی میشه؟

اگه تو دیگه منو دوست نداشته باشی، اون وقت دیگه چمن رشد نمی کنه، خورشید

نمی تابه و باد هم نمی وزه

اگه می خوای این دنیای قدیمی به کارش ادامه بده

باید باز هم منو دوست داشته باشی، باز هم، باز هم.....

باز منو دوست داشته باشی

می شنوی پسرم؟

بهتره منو دوست داشته باشی

(تو منو دوست داری پسرم؟ بله)

بهتره منو دوست داشته باشی....

--- یک گلوله برفی برای خودم درست کردم

آنقدر گرد و خوشگل که فکرش را هم نمی توانی بکنی

بعد فکر کردم برای خودم نگاهش دارم

و پیش خودم بخوابانمش

برایش لباس خواب درست کنم

یک بالش هم برای زیر سرش

دیشب دیدم که گذاشته رفته

اما پیش از رفتن جایش را خیس کرده بود!

شل سیلور استاین---



## داندلِ ناشنوا

یه روزی «داندل» ناشنوا، به «سو» ی سخنگو برخورد کرد



سو گفت: «داندل، من مطمئنم که ازت خوشم میاد.»



سو از داندل پرسید: «تو چی؟ تو هم از من خوشت میاد؟»



سو گفت: «پس این جور داندل، باشه، من از پیشت میرم.»



بعدش سو رفت که رفت، و هیچ وقت هم نفهمید

که یعنی «دوستت دارم.»



--- شل سیلور استاین ---

شیرجه ی بی نظیر:

محشرترین شیرجه ای که تا به حال ثبت شده

به خانم ملیسای جنگل نشین تعلق داره

ملیسا جست زد از رو تخته پرش و پرید تو هوا  
چرخیدو بعد از چهار پشتک رفت ان بالا بالا ها  
سری پیچ. تاب دادوموهاشو افشان کرد  
سی و چهار شیرجه ی جک زد و پشتک وارو  
وقتی اومد پایین بعد از نه و یک چهارم پشتک عالی  
استخر را دید ان پایین که خشک و کاملا خالی بود  
--- شل سیلور استاین ---

صدا:(بالا افتادن)

در دل تو صدایی است

که صبح تا شام زمزمه می کند :

فکر می کنم ان برای من درست است

می دانم این کار اشتباست

اره،نه معلم نه واعظ نه پدر نه مادر

نه دوست نه هیچ ادم دانایی نمی تواند بگوید

چه کاری برایت درست و چه کاری نادرست است

فقط به صدایی گوش بده

که دلت می گوید درست است

---شل سیلور استاین و من---





### چراغ زیر شیروانی:

خانه تاریک است، کرکره ها بسته

در اتاق زیر شیروانی، اما، چراغی روشن است

سوسوی لرزانش را می بینم

و می فهمم یعنی چه

اری، زیر شیروانی چراغی روشن است

از بیرون می توانم ببینمش

و خوب می دانم تو انجا نشسته ای

و به بیرون نگاه می کنی

---شل سیلور استاین---

### یادگار

چیزی بکش، شعری بگو، آوازی بخوان

شانه هایت را بردار اهنگی بزن

حالا آگه پرت و پلا بود

آگه شرو و ر بود که بود، بود که بود

توی اشپزخانه رقصی بکن از این سوبه اون سو

اگر شتری شد، شد که شد

خلاصه یه خل بازی از خودت به جا بذار  
چیزی که در این روزگار پیش از تو نبوده  
---شل سیلور استاین---

### محبوب ازار طلب

از وقتی محبوبه ازار طلبم رفت و مرا تنها گذاشت  
برای مشت کوبیدن، چیزی ندارم جز دیوار  
وقتی که کتکش می زدم دوستم می داشت  
اما من شیوه ی بهتری را پیش گرفتم  
اینکه هیچگاه با او بر سر مهر نباشم  
بله، او همان کسی است که در رویایم می دیدم  
و ادم همیشه کسی را که دوست می دارد می ازارد  
از وقتی که محبوب ازار طلبم رفت و مرا تنها گذاشت  
برای مشت کوبیدن چیزی ندارم جز دیوار  
برای له کردن، جز تخم مرغ  
برای کمر بند بستن، جز شلوار  
برای پرت کردن جز بستنی  
برای زدن بر سرش، جز ساعت  
برای آتش زدن، جز کبریت  
برای مشت کوبیدن، جز دیوار  
--- شل سیلور استاین ---

رو اون تپه سنتوری و استاده،نیمی از اسب و نیمی انسان

سمه‌اش،سم های یه اسب

قدرتش،قدرت یه اسب

و غرورش،غرور یه اسب

اما اشکش،اشکه یه مرده

بالای تپه،سنتور در حاله تاخته

دور کوه گشتی می زنه و دوباره بر می گرده

دور از دنیای رویاها

و ماورای دنیای ادمها

یه بار سنتور عاشقه مادیانی شد که همه جا در کنارش می تاخت

تو دشت و صحرا با هم مسابقه می دادن،دنبال هم می کردن

سنتور و مادیان وحشی

اما بعد از مسابقه و دنبال هم دویدن

ساکت ساکت همون جا ایستادن

هر چند سنتور حرف هایی برای گفتن داشت

اما مادیان فقط می تونست فکر و احساس،یه اسب رو داشته باشه

بالای تپه سنتور در حاله تاخته

دور کوه گشتی می زنه و دوباره بر می گرده

دور از دنیای رویاها

و ماوای دنیای ادمها

یه بار سنتور عاشق دختری شدکه احساسات طلایشو درک می کرد

قدم می زدن و میون جنگل اروم اروم صحبت می کردن

سنتور و اون دختر دوست داشتنی

اما وقتی قدم زدن و نجوا کردن به پایان رسید  
ساکت ایستادن و بعد با هم گریه سر دادن  
چون سنتوری که وزش نسیم رو حس میکنه  
به کسی نیاز داره که بتونه باهاش مثل اسب بدوه  
رو اون تپه، از کوه بالا می ره و پایین میاد  
دور از دنیای رویاها  
و ماورای دنیای ادمها  
رو اون تپه سنتوری واستاده.  
---شل سیلور استاین---

گدایان بهر روزی کودک خود را کور می خواهند  
طبیبان همگی مخلوق را رنجور می خواهند  
گل فروشان، مرده شوران راضیند بر مردنه خلق  
بنازم مطربان را جملگی مخلوق را مسرور می خواهند  
----نمی دونم از کی---  
--- شل سیلور استاین---

عمر  
این روز ها برف کمی سنگین تر از قبل نمی باره؟  
این روز ها پله ساختمونها رو کمی شیب دار تر نمی سازن؟  
شهر از جنبه های زیادی واقعا در حاله تغیره.  
عمر  
عمر  
عمر  
جوونها بیش از حد رشد می کنن  
و حروف چاپی روز نامه ها، خیلی خیلی کوچک میشه  
و ادما خیلی اروم صحبت می کنن، طوریکه به هیچ وجه نمی تونی بفهمی چی می گن.

عمر

عمر

عمر

جک ها به بامزگیه لطیفه های قدیمی نیستن  
و دختر ها نصف خوشگلی دختری رو که تو خاطر م هست ندارن  
و امروز....می دونی .....تو پارک،یه مرد جوون من رو "پدر جان" خطاب کرد

عمر

عمر

عمر

اره...دیگه مثل سابق نگران شهرت و موفقیت نیستم  
و چشمم دنبال اون دختریه که لباس ساده و معمولی می پوشه  
و کمی بیشتر از قبل به هر ناز و نوازش و بوسه ی گرمی دل بستگی پیدا می کنم

عمر

عمر

عمر

حالا وقتی از یه تپه بالا می رم،نفسم کمی سنگینی می کنه  
چه خبره؟الان زندگی من واقعا خیلی خیلی پر تر از قبله  
ولی اونا در حاله خراب کردن ساختمونایی هستن که من شاهد ساختشون بودم.....

عمر

عمر

عمر

---شل سیلور استاین---

وقتی گریه می کنه:

هیچ کس بانوی منو وقتی تنهاست نمی شناسه.

هیچ کس رویا و ترسهای درونی بانوی منو نمی بینه چون اونها رو مخفی میکنه

اینها کسایی هستن که تو عشق و خنده ی اون شریک شدن،

ولی هیچ کدوم صدای بانوی منو وقتی گریه می کنه،نمی شنون...بجز من.

هیچ کس صدای بانوی منو وقتی اشک میریزه نمی شنوه.

وقتی گریه می کنه،مجبورت می کنه بدو بدو

خورشیدو تعقیب کنی و برش گردونی

تا گوشه ای از اسمونهای تاریک و عذاب اورشو روشن کنه

وقتی اشک می ریزه.

در صبح مه گرفته قدم می زنه،  
رویای گذشته های طلایی، تو چشمه اش منعکس میشه.  
ولی به زودی سایه های بعد از ظهر، از همه طرف محاصره ش می کنن  
وبانوی منو می ترسونن تا وقتی اشکش در بیاد... برای من...  
بانوی منو می ترسونن تا اشکش در بیاد.  
ممکنه دیده باشیش که زیر نور چراغت دراز کشیده،  
و عجیب نیست اگه پچ پچشو هم شنیده باشی  
پس همونی باش که لبخند پنهانشو باهش قسمت می کنه  
ولی بانوی منو وقتی گریه می کنه بهم باز گردون... به خاطر من  
بانوی من وقتی گریه میکنه به من نیاز داره.  
وقتی گریه می کنه، مجبورم می کنه بدو بدو  
خورشیدو تعقیب کنی و برش گردونی  
تا گوشه ای از اسمونهای تاریک و عذاب اورشو روشن کنه  
وقتی اشک می ریزه.  
---شل سیلور استاین---

خیلی خوب به خیلی بد:

خیلی خوب... خیلی زود تبدیل شد به خیلی بد... خیلی زود.

هیچ کس به من چیزی نگفت و به همین دلیل هیچ وقت سردرنیاوردم

که خیلی خوب چقدر زود تبدیل می شود به خیلی بد

آفتاب... تبدیل شد به سایه، به باران

شورو شوق... تبدیل شد به لذت، به درد

ترنم ترانه های دل انگیز عاشقانه جایش را داد به سر دادنه

سرود های غم انگیز...خیلی زود

با "تا ابد" شروع شد و ابد تبدیل شد به گاهی، هیچ وقت  
و "مرادوست داشته باش" تبدیل شد به "جایی هم در قلبت برای من  
در نظر بگیر" ...خیلی زود.  
خیلی خوب...زودتر از آنکه فکر می کردیم تبدیل شد به خیلی بد  
...خیلی زود.

اگر هیچ کس به تو نگفته باشد، حالا دیگر باید بدانی  
که خیلی خوب، خیلی زود تبدیل می شود به خیلی بد...خیلی زود.  
---شل سیلور استاین---



ماری! اگه منو نمی خوای.....می مونم  
من تنها کسی هیتم که اشکاتو با بوسه پاک می کنه.  
ماری! حیفه چیزی رو که داریم...از دست بدیم.  
اینه که می خوام اونو نگه دارم...تا ابد نگه دارم  
ماری دیگه به فکر کوهت نباش..کوهی که بلنده و نمی تونی از اون بالا بری  
ماری دیگه پی کوهت نگرد...تخته سنگی که به جستجوش بودی همین جاست.  
ماری می دونم تو ذهنت یه جایی دارم  
ماری! یه کوه پشت سرت سر به فلک کشیده  
اگه می تونی از اون بالا بری...برو، امتحان کن  
اما همیشه وقتی که بالا می ری خوشحالی  
و وقتی که پایین میای غمگین.  
ماری! دیگه به فکر کوهت نباش  
کوهی که بلنده و نمی تونی از اون بالا بری

ماری!دیگه پی کوهت نگرد

تخته سنگی که به جستجوش بودی، همین جاست

---شل سیلور استاین---

شل سیلور استاین:

یه راهی پیدا کردم که همیشه با هم دوست باشیم

هر چی من می گم تو انجام بده

شل عزیزم.....(ایستادن بیرون از پناهگاه تو):

بیرون از پناه گاهت می مانم و درون را نگاه می کنم،

در حالی که در اطرافم، از هر سو، بمب می ریزند،

تو در داخل پناهگاهت چقدر سرحال و در امان و خوشحال به نظر می ایی

ایا گفته بودم که من به این چیزها توجه می کنم؟

ایا گفته بودم که چقدر شگفت اوری؟

و چقدر ناراحتم که از هم جدا شده ایم

عزیزم من بیرون پناهگاه تو ایستاده ام

اما امیدوارم که در قلب تو باشم

---شل سیلور استاین---





روزگاری درختی بود..... او عاشق یک پسر کوچک بود.... و هر روز آن پسر می آمد... او برگهایش را جمع می کرد... و از آنها تاج می ساخت و نقش شاه جنگل را بازی می کرد..... او از تنه درخت بالا می رفت... از شاخه هایش تاب می خورد..... و سیب هایش را می خورد..... و با هم قیام باشک بازی می کردند..... زمانی که خسته می شد زیر سایه اش می خوابید... و پسر عاشق درخت بود... خیلی زیاد..... و درخت خوشحال بود... اما زمان گذشت... و پسر بزرگ شد..... و بیشتر وقتها درخت تنها بود... سپس یک روز پسر پیش درخت رفت... درخت گفت: بیا، پسر، بیا و از تنه ی من بالا برو و از شاخه هایم تاب بخور و در سایه ام بازی کن و شاد باش... پسر گفت: من بزرگتر از امم که از درخت بالا بروم و بازی کنم..... می خواهم چیزهایی بخرم و تفریح کنم. کمی پول می خواهم. تو می توانی کمی پول به من بدهی؟... درخت گفت: افسوس اما من پولی ندارم. تنها برکو سیب دارم. سیب هایم را بردار و آنها را در شهر بفروش. در این صورت پولدار می شوی و خوشحال خواهی شد.... پر از درخت بالا رفت و سیب ها را چید و با خود برد.... و درخت خوشحال بود... اما پسر مدت زیادی باز نگشت... و درخت ناراحت بود... سپس یک روز پسر برگشت درخت از شدت خوشحالی تکان خورد گفت: بیا پسر، از تنه ام بالا برو و از شاخه هایم تاب بخور و شاد باش... پسر گفت: خیلی گرفتارم... برای بالا

رفتن از درخت وقت ندارم.... من می خواهم صاحب زن و بچه شوم. بنابراین  
احتیاج به خانه دارم. آیا تو می توانی به من خانه بدهی؟... درخت گفت: خانه ای  
ندارم. جنگل خانه ی من است، اما تو می توانی شاخه هایم را ببری و خانه  
بسازی. در این صورت خوشحال خواهی شد..... بنابراین پسر شاخه ها را  
برید و آنها را برد تا خانه اش را بسازد. و درخت خوشحال بود... اما پسر مدت  
زیادی باز نگشت. و زمانی که باز گشت، درخت چنان خوشحال شد که  
نمی توانست صحبت کند. او زمزمه کرد: بیا پسر بیا و بازی کن... پسر گفت:  
برای بازی کردن خیلی پیر و خسته هستم. قایقی می خواهم که مرا به  
دور دست ها ببرد. می توانی قایقی به من بدهی؟.... درخت گفت: تنه ی مرا  
قطع کن و یک قایق بساز. در این صورت می توانی قایق رانی کنی.....  
و خوشحال باشی.... بنابراین پسر تنه ی درخت را قطع کرد. قایقی ساخت و  
مشغول قایق رانی شد..... و درخت خوشحال بود..... اما نه در واقع..... بعد  
از مدت زیادی پسر برگشت. درخت گفت: متاسفم پسر اما دیگر چیزی برایم  
نمانده که به تو بدهم.... سیب هایم تمام شدند.... پسر گفت: دندانهایم برای  
سیب خوردن مناسب نیست.. درخت گفت: شاخه هایم از بین رفته اند، نمی توانی  
از آنها تاب بخوری... پسر گفت: برای تاب خوردن از شاخه ها خیلی پیر  
شده ام... درخت گفت: تنه ام قطع شده است نمی توانی از آن بالا بروی.....  
پسر گفت: برای بالا رفتن خیلی خسته ام.... درخت گفت: متاسفم کاش می توانستم  
چیزی به تو بدهم..... اما چیزی برایم باقی نمانده است... من فقط یک کنده پیر  
هستم. افسوس..... پسر گفت: اکنون چیز زیادی احتیاج ندارم. فقط مکان ساکتی  
را می خواهم که بنشینم و استراحت کنم. خیلی خسته ام..... درخت گفت:  
بسیار خوب..... (خودش را تا جایی که می توانست هموار کرد.)...  
بسیار خوب یک کنده پیر برای نشستن و استراحت کردن مناسب

است. بیا، پسر، بنشین. بنشین و استراحت کن.... و پسر همین کار را کرد....

و درخت خوشحال بود...

---شل سیلور استاین---

از وقتی شیر فروشه با تو فرار کرده

مشغوله خوردنه بلغور ذرت با شکر و قطره های اشک هستم.

اون، همه ارزو هامو دزدید

و فراموش کرد سر شیر ها رو بگزاره.

برای همین اینجا میشینم و نمی دونم چی کار کنم

کمی قهوه با شکر و قطره های اشک می خورم

قطره های اشک و لیمو ترش تو چایم می اندازم.

محلول همزنی اشک و مالت اشک می سازم

و همه چی طعم نمک به خودش می گیره

تا روزی که شما دو تا برگردین پیشم.

---شل سیلور استاین---

قایقی که تازه ساختیم و جنسش از چوبه

بی خود نگو که خوب نیست، خیلی هم خوبه

کناره ها و پشتش که معرکه اس

خیر سرم فقط تهشو رویادمون رفته به نظرم....

--شل سیلور استاین--

(بمبارون کنین)

فقط ارزو دارم فردا بمبارون کنن

تا به خاطر اینکه از پیشه من فرار کردی، بهت یه درسی داده باشن

اونوقت بدو بدو

به پناهگاه گرم خانوادمون میرم

و در رو از روت قفل می کنم و تو رو بیرون نگه می دارم

و کلید رو هم می ندازم دور...

اونوقت من تو خونه او و سهم هر دومون رو می خورم

اما تو بیرونی و هر روز لاغر می شی

وقتی موج انفجار می گیردت، داد می زنی، جیغ می کشی

اما من اصلا اصلا اصلا اصلا

نمی دارم بیای تو...

شل سیلور استاین

پسر نامرئی:

این شما و اینم پسر نامرئی

تو یه خونه ی خوشگل مرئی

که داره میده یه تیکه پنیر نامرئی

به یه موش نامرئی

وای عجب تصویر قشنگیه، من هم می خوام

میشه بی زحمت یه تصویر نا مرئی بکشی برام؟

شل سیلور استاین

شست اونایی که شستشونو مک میزنند

شاید خیس به نظر بیادو چروکیده

یا سفید عین برف، اب لمبو و پلاسیده

اما در عین حال مزه شست دس

شیرین ترین مزه اس

(فقط ماها که شستمونو مک میزنیم، می دونیم و بس)

(شل سیلور استاین)

یه مربع، خیلی خسته

کنار کلبه مستطیلی اش

آروم نشسته

مثلث افتاد پایین

خورد توی سرش

آی!

مربع زخمی داد میزد:

دارم میمیرم، ببیدم درمونها

دایره داشت رد می شد از اونورا

اومد و بردش درمونها

شل سیلور استاین

۲۵ دقیقه به رفتن

چوبه دار بر پا می کنند، بیرون سلولوم... ۲۵ دقیقه دیگر در جهنم خواهم بود...

بیست و چهار دقیقه وقت دارم. آخرین غذای من کمی لوبیاست... ۲۳ دقیقه مانده

است. هیچ کسی نمی پرسد چه احساسی دارم... ۲۲ دقیقه مانده است... به فرماندار نامه

نوشتم، لعنت خدا به همه آنها... اه... ۲۱ دقیقه دیگر باید بروم. به شهردار تلفن

می زنم، رفته ناهار بخورد... ۲۰ دقیقه دیگر وقت دارم. کلانتر می گوید:



اه، پاهای کثیفی دارم... نمی توانم تمیزشان کنم... پاهای کثیفی دارم... برای اینکه مدت زیادی در خیابانهای کثیف با این و آن دست به یقه می شدم، من با پاهای کثیف از آنجا می ایتم... پاهای کثیفی دارم که به آنها افتخار نمی کنم... پاهایم کثیف اند، ولی نمی توانم از آنها جدا شوم... شاید کثیف کنم ملافه های تمیز و قشنگ را با پاهای کثیفم.

در زندگی، در این دنیا... تنها پاهای کثیفی دارم. از میان تمامی آنچه می توانستم بدست بیاورم، تنها پاهای کثیفی دارم... شما افکار لطیف و مطبوعی دارید، اما من غریبه ای هستم با پاهای کثیف.

پاهای کثیفی دارم، که دیگر خیلی دیر شده که آنها را تمیز کنم... پاهای کثیف... کثیف به نحوی که نمی توان آنها را سوهان کرد. اما عزیزم، می دانی چیزی کم خواهی داشت بدون پاهای کثیف من.

پاهای کثیفی دارم که نمی توان آنها را به شکل اول در آورد... پاهای کثیفی دارم، که از خود رد کثیفی به جا می گذارند، به همین دلیل در پی جایی هستم که بر افروخته نشوم... به خاطر پاهای کثیفم.

پاهای بزرگ کثیفی دارم که همچنان بزرگ می شوند... پاهای کثیفی دارم... آنها هستند که مرا راه می برند... اگر زمین قلبی داشت، می توانستم احساس کنم ضربانش را با کف پاهای کثیفم.

پایان.

### مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید

در خانه ای سرد، بالای خیابان سالیوان، آخرین کسی که شلوار فاق کوتاه می پوشد، در شرف مردن بود، عینک افتابی به چشم داشت و به همین دلیل کسی نمی توانست تشخیص بدهد که او گریه می کرد یا نه... همه معتاد ها و همه علاف ها دور تختش جمع شده بودند... وصیت کرد تا تکلیف اموالش روشن شود... آخرین کلمه ها را به زبان آورد؛

کفشهای راحتیم را برای مادرم بفرستید، بلوزم را به جالباسی ام اویزان کنید، گیتارم را در میدان واشنگتن بسوزانید، برای اینکه هیچگاه باد نگرفتم ان را چگونه بنوازم... خانه ام رابه یک ادم مستمند بدهید و بگویید که اجاره ان تمام و کمال پرداخت شده... پولها و موادم را خودتان بر دارید، ولی مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید... مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید دوستان، با عینک افتابیم... گیتار را در میدان واشنگتن بسوزانید، ولی مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید.

گفت؛ جوجه خروسهایم را به کسی بدهید که آنها را می خواهد. شعرهایم رابه کسی

بدهید که آنها را می خواند... زیر کافه برایم قبری بکنید، واهنگ غم انگیزی پخش کنید... همه را شاد و شنگول کنید، در لحظه ای که مردم... و مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید. مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید، با عینک افتابیم... گیتارم را در میدان واشنگتن بسوزانید، ولی مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید.

کفش های راحتی اش را پرت کردیم وسط خیابان... بلوزش را گذاشتیم همانجا روی زمین... گیتارش را فروختیم در کافه گوشه خیابان، به کسی که می دانست ان را چگونه بنوازد... موادش را دود کردیم... پولهایش را خرج کردیم... شعرهایش را دور ریختیم... باب نوارهایش را برداشت... و اد کتابهایش را... و من هم عینک افتابی فکسنی ان بدبخت را برداشتم.

گفت: مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید دوستان، با عینک افتابیم.

گیتارم را در میدان واشنگتن بسوزانید، و مرا با عینک افتابیم به خاک بسپارید.

پایان.

### بالاخره می میری

خب، میبینم که حسابی به خودت میرسی، از خودت مراقبت می کنی... نیازهایت را بر آورده می کنی... خوب گوش میدی یا می خونی، درباره رژیم غذایی، تغذیه، خواب و سم زدایی از بدن... همینطور خریدن وسایلی که میگن به درد ورزش می خوره... و گیاهان دارویی برای تجدید قوا، وقتی که اسیب می بینی. صابونهایی که تن را تمیز می کنند... افشانه هایی که بوی بدن را از بین می برن... مایعاتی که اسیدها و حشره کش ها را خنثی می کنند... اظافه وزن مجاز برای افزایش قدرت و اندازه عضلات... زدن امپولهای ایمنی... و خوردن قرص های نیرو زا... اما یادت باشه که بعد از همه اینها... بالاخره قصه به پایان می رسه...

می تونی سیگار رو ترک کنی، اما اخر می میری... دور مواد رو خط بکشی، اما اخر می میری... خود رو از خوردن غذاهای چرب و سرخ کردنی منع کنی و در سلامت کامل باشی، اما باز می میری... می گساری هم که نکنی، باز می میری... دور کارهای خلاف رو خط بکشی، باز می میری، از نوشیدن قهوه صرف نظر کنی و کیفور نشی... باز می میری، اخرش می میری.

بالاخره می میری، دست اخر می میری. اخرش می میری.

می تونی نرمش کردن رو از سر بگیری... اما وقتی موسیقی تموم بشه، می میری... توی اتومبیل کمر بند ایمنی هم ببندی، باز می میری... از نیکوتین فاصله بگیری، باز می میری... می تونی ورزش کنی تا چربی رانهات اب بشه... خوش تیپ تر و تو دل برو تر می شی، اما باز می میری... حمام افتاب هم که نگیری، باز می میری... می تونی اون بالا، تو اسمون، پی بشقاب پرنده بگردی... شاید اونا تو رو به مریخ ببرن، اما اونجا هم بالاخره می



میری...بلاخره می میری،در نهایت می میری...آخر یک زمان می میری...با کفشهای ریپوک و نایک و ادیداس میتونی تو اسمونا سیر کنی،اما اونجا هم بالاخره می میری.

داروهای نیرو بخش هم که بخوری،بالاخره می میری...روده ات رو هم که سالم نگه داری،بالاخره می میری،پاز می میری...می تونی خودت رو منجمد کنی و در زمان معلق بمونی، اما همین که یخت رو باز کنن،بالاخره می میری...می تونی ازدواج کنی...اما باز هم می میری...به نقطه اوج هم که برسی،بالاخره می میری...می تونی خودت رو از شر فشارهای روحی خلاص کنی،استراحت کنی،ازمایش ایدز و تست ورزش بدی...به غرب اونجا که هوا افتابیه و از رطوبت خبری نیست نقل مکان کنیو تا صد سال زنده بمونی...اما بالاخره می میری.

سرانجا در اخر کار می میری...در نهایت،خواه نا خواه،می میری...پس بهتره حالا که زنده هستی از زندگی لذت ببری قبل از اینکه غزل خداحافظی رو بخونی، چون بالاخره،در اخر کار می میری

پایان.

### پسری که اسمش سو بود

سه ساله که بودم پدرم از خانه رفت،چیز زیادی برای من و مادر نگذاشت...تنها یک گیتار کهنه و یک شیشه خالی مشروب،از این که رفت و دیگر پیدایش نشد،سرزنش نمی کنم،اما بدترین کارش این بود که...قبل از رفتن نامم را گذاشت سو.نامی دخترانه.

خب لابد می دانست که این کار او واقعا مسخره است!وچه حرفهای خنده داری،که از این بابت پشت سر ادم می زنند.انگار که باید در سراسر عمرم،با این موضوع در کشمکش باشم.بعضی دختر ها زیر جلکی به من می خندیدند و عرق شرم بر پیشانیم می نشست.بعضی از پسر ها هم مسخره ام می کردند و کله شان را داغان می کردم.ببین،برای پسری که نامش سو باشد،زندگی کردن چندان اسان نیست.

البته من خیلی سریع قد کشیدم و جان سخت بار ادم،مشتهایم محکم شد و هوشم زیاد.حالا از شهری به شهر دیگر می روم تا خجالتم را مخفی کنم...اما با ماه و ستاره ها عهد بستم،که همه جا را زیر پا بگذارم و مردی را که این نام عجیب را بر من گذاشت،بکشم.

در قلب تابستان،وقتی که با مشقت زیاد به کاتلینبرگ رسیدم و گلویم خشک شده بود،فکر کردم در جایی اتراق کنم و چیزی بخورم.در یک رستوران قدیمی،در خیابانی گل الود...پشت میزی نشسته بودو با دکمه سر دستش ور می رفت،همان سگ کثیفی که نامم را سو گذاشته بود.

خب، این مار پدر نازنین من است. از روی عکس پاره پوره ای که مادرم داشت، متوجه شدم. با آن چشمهای شیطنت بار و زخمی که بر گونه داشت، شناختمش. خپله و خمیده قامت و رنگ پریده و مسن بود، نگاهش کردم و به وحشت افتادم... گفتم: ((من سو هستم! چطوری؟! همین حالا کلکت را می کنم!)). محکم کوبیدم، درست در وسط چشاش، افتاد، اما با کمال تعجب از جا بلند شد و با چاقو تکه ای از گوشم را برید. یک صندلی برداشتم و حواله چانه اش کردم. با هم گلاویز شدیم و در وسط خیابان توی گل و خون و اشغال، با لگد و چاقو به جان هم افتادیم.

ببین، من با مردهای قوی تری هم دست به یخه شده ام، اما یادم نمی آید، چه وقت، مثل الاغ لگد می زد و مثل تمساح گاز می گرفت. می خندید و بد و بیراه می گفت، می خواست دست ببرد به سمت هفت تیرش که من زود تر از او دست به کار شدم. ایستاده بود، به من نگاه می کرد و لبخند می زد.

گفت: دنیا بالا و پایین داره، اگه کسی بخواد از پیشش بر بیاد باید جون سخت باشه. چون می دونستم که نمی تونم کنارت بمونم و کمکت کنم، اون اسم رو روت گذاشتم و

رفتم. می دونستم که یا باید جون سخت بار بیای یا بمیری، و همین اسم باعث شد که تو قوی بشی.

گفت: بی خود با من سر شاخ می شی، از من متنفری و حق داری که منو بکشی، اگه این کار رو هم بکنی، سرزنشت نمی کنم. اما باید قبل از مردنم از من تشکر کنی، برای خاطر این همه بد جنسی و جسارتی که تو چشات موج میزنه، چون من همونی هستم که سمت رو گذاشت سو.

نفسم بند آمد و هفت تیرم رو انداختم، صدا زد پدر، و او هم گفت: پسرم... و سرانجام تغییر عقیده دادم. و حالا به او فکر می کنم، هر وقت که کار می کنم هر وقت که در کاری موفق می شوم و اگر زمانی پسری داشته باشم، گمان می کنم اسمش را بگذارم بیل یا جرج! یا هر اسمی غیر از سو! برای اینکه هنوز از این اسم متنفرم!

